

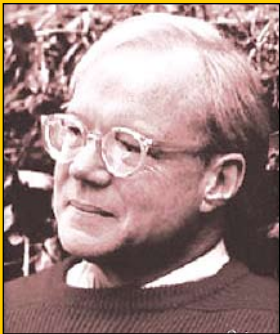
دست طبیعت در هر دل پاک این احساس شریف را گذاشته است که به تنهایی نمی تواند خوشبخت شود و باید سعادت خود را در خوشبختی دیگران بجوید.

یوهان گوته



خوشبختی یعنی هماهنگی با حوادث روزگار .

گوستاو فلوبر



عشق یعنی اراده به توسعه خود با دیگری در جهت ارتقای رشد دومی.

مورگان اسکات پک



ما ندرتاً درباره آنچه که داریم فکر می کنیم، درحالیکه پیوسته در اندیشه چیزهایی هستیم که نداریم.

آرتور شوپنهاور

بعد از دو ماه آمد مرخصی. با تعجب نگاهم کرد. با بغض گفت: عروسک من چقدر لاغر شده. مهران عروسک شیطونش رو می خواد. همون عروسک زبون دراز. این دفعه که اومدم باید چاق شده باشی.

ولی دیگه نیومد. دو هفته، یه ماه، دوماه، نه تلفنی نه نامه ای. دیوونه شده بودم. همه رو اذیت می کردم. مهران رو می خواستم و آروم و قرار نداشتم. شش ماه که شد رفتم در خونه شون. پدر و مادرش هم خبر نداشتمند. خواب و خوراک نداشتم. همه جا به دنبالش بودم. دختر لوس ناصر خان تا هلال احمر هم رفت. اونجا بهم گفتن احتمال داره اسیر شده باشه ولی مطمئن نیستن. تا اینکه خبر رسید مهرانم شهید شده!

مهران شهید شده بود.

روزها تو اتاقم حبس بودم. هفته ها حمام نمی رفتم. داد می زدم. جیغ می کشیدم. با موهای پریشون و ظاهری آشفته تو کوچه و خیابون پرسه می زدم و جلو هر عابری را می گرفتم و نشانی از مهران می خواستم. شده بودم شهره خاص و عام. انگ دیوونگی بهم زدن. مامان و آقا جون برای آبروی خودشون و آرامش من ایران را ترک کردند. به منم آرامبخش زدن تا تو هواپیما ناراحتی ایجاد نکنم. بعد مسافت باعث نشد مهران رو فراموش کنم. مهران تو وجودم بود باهوش زندگی می کردم. حرف می زدم. دلم برای ایران و مهران پر می کشید. التماس می کردم برگردیم، مهران اومده و منتظرمه. با این حرفا فقط دوز دارو هام بالا می رفت. سالها گذشت و مامان و آقا جونم از دست من دق کردن.

برگشتم ایران پیش مهران. همه جا بوش رو حس می کردم. ایران یعنی مهران. یعنی عشق زنبوری من. برگشتم ایران ولی یه زرین دخت دیگه شده بودم. تنهایی و انزوا را انتخاب کردم. ساعتها تو خیابون پرسه می زدم و با دقت به چهرها نگاه می کردم. شهید شدن مهران رو باور نداشتم. وقتی قلبم میگه زنده س، حتما زنده س. خیلی به طور اتفاقی با این مکان آشنا شدم. اولش برام سخت بود بیام. بودن تو جمع یه عده پیرزن با اخلاقای مختلف. عصبیم می کرد ولی سعی کردم کنار بیام. از تنهایی بهتر بود.

-پیر زن خودتی مادمازل زرین دخت.
-ای بابا! از دست تو بدری، پیام بازرگانی هم قبلش یه آرمی پخش می کنه ولی تو یهو می پری وسط...

نخندیدم. بقیه شوخی هایشان رانشنیدم. دلم پر از غم بود. زری خانم را می ستودم که همچین قلب عاشقی دارد.

-بدری بجان خودت این دختر عاشقه... دختر کجایی؟

از جایم بلند شدم و دستهایم را میان دستانم گرفتم و با بغض گفتم: ادامه بدین لطفاً

-اوووه. چه احساساتی؟! باشه بیا موهام رو بیاف منم بگم. بدری بلد نیست. فکر می کنه طناب تو دستشه همچین موهام رو می کشه...
دو باره هر دو خندیدند. مشغول بافتن موهای رنگ شده زیبایش شدم. ولی هنوز بغض داشتم.

زری خانم گفت: از زمانای ملاقات متنفر بودم. آخه اگر پدر و مادر براتون عزیزن چرا میاریدشون اینجا. اینکه زمان ملاقات با کلی خوراکی میان و قریون صدقه میرن حالمو بد می کرد. همیشه می رفتم تو حیاط. کتاب می خوندم. قدم می زدم تا آسایشگاه خلوت می شد. یه روز مثل همیشه کتاب می خوندم. ولی قلبم بیتابی می کرد. اصلاً ته دلمم رخت می شستن. حال خوبی نداشتم. کتاب رو بستم و قدم زدم. ضربان قلبم شدت گرفته بود و انگار می خواست از قفسه سینه م بیرون بیاد. نگران شدم. به سمت اتاق دکتر رفتم که پاهام چسبیده به زمین. تو راهرو مردی رو دیدم که نشسته بود روی صندلی چرخدار. والای بوی آشنا.

فقط زیر لب گفتم: مهران! مرد سریع چرخید. هر دو اشک می ریختیم. زمانی که من ایران نبودم، مهران که اسیر بوده برگشته. برای پیدا کردن من همه جا سر زده تا اینکه فهمیده از ایران رفتیم. امروزم اومده بوده دیدن مادر دوستش. وحشت زده به دستش نگاه کردم. حلقه ای نبود. مهرانم از دواج نکرده بود. امروز مرد زندگیم میاد دنبالم باهم بریم محضر. بالاخره چشم انتظاری جواب داد. مهرانم برگشت. فقط بهش گفتم: ببخش من خیلی چاق شدم. پیر شدم. گفت: تو ببخش که یه پام رو تو جبهه جا گذاشتم.

پرستاری وارد شد و با خوشحالی گفت:

عروس خانم آماده ای؟ دامادت اومده؟

صدای خنده مستانه زری خانم توی اتاق پیچید. رفت. رفت پیش مهرانش.

- دختر برو دیگه. برو عکس بگیر. سوژه رو از دست نده.

رفتم کنار پنجره. اشکهایم را پاک کردم و گفتم: نه خاله. بذار بی صدا برن تو آشیانه. کلاغای خبر چین حسودن...

حس آدمی رو داشتم که فاتح یه قله بزرگه.

با خنده گفتم: مهران من دوستت دارم. ببین بخاطر تو روسری پوشیدم. آخه میدونی اوایل انقلاب بود و هنوز حجاب جا نیفتاده بود برای خانواده هایی که در قید و بند خیلی چیزا نبودن. مثل خانواده من. تمام مدتی که با هم حرف می زدیم مهران فقط می خندید. خلاصه اینقدر رفتم و اومدم تا مهران اسیرم شد. اینو بگم مهران از همون اول اسیرم شده بود ولی به قول خودش نمی خواسته منو بدبخت کنه. آخه ما کجا اونا کجا... اون یه بچه دهاتی و من نوه فلان الدوله...

زری خانم یک دفعه خندید. دلم می خواست ادامه بدهد. آخر این عشق به کجا کشید. زری خانم عذرخواهی کرد و ادامه داد: مامانم وقتی فهمید غش کرد. آقا جونم فکر کرد یه بازی جدید. رفت برام کلی عروسک خرید تا از فکر مهران بیام بیرون. باورشون نمی شد دختر ۱۶ ساله یکی یه دونه و لوسشون عاشق شده و بخواد از دواج کنه. نمی گم چه کارا کردم چون خودمم بهش فکر می کنم خجالت می کشم. فقط بگم که زنش شدم. عقد نکردیم اما نه عروسی... فقط نامزد. آقا جون فکر می کرد مهران برام مثل عروسکه و بعد از مدتی ازش خسته میشم. آخ که چه دورانی بود. عشق رو با تموم وجودم لمس می کردم. مهران مهران و عاشق. مهران دیوونه من بود و من دیوونه مهران. ما خیلی هم رو دوست داشتیم انگار او اومده بود تا منو کامل کنه. نمی تونستم روزایی رو تصور کنم که او نباشه. درسته که اول خیلی جدی دوستش نداشتم و می خواستم مهران عاشقم بشه ولی بعد مدتی من خیلی بیشتر از او عاشق شده بودم. مهران رو با



**زری خانم آهی کشید و ادامه داد:
جنگ شده بود و خیلی هامی رفتن
برای جنگ بادشمن، فرقی
نمی کرد از معلمها گرفته تا مردم
کوچه و بازار؛ مهران هم رفت
جبهه...**

همه عقایدش دوست داشتم او یه معلم متعهد بود به کارش به بچه ها به کشور. از این اخلاقش هم خوشم می اومد چون خیلی شریف بود. وقتی حس می کنی خیلی خوشبختی یه دفعه جغد شوم حسود سر و کله ش پیدا می شه و همه چی به هم می ریزه. چند بار گفتم مهران آروم قریون صدقهام برو، مهران آروم بگو دوستت دارم، مگه نمی بینی آسمون پر از کلاغای خبرچینه. به گوش آدمای حسود می رسه.

زری خانم دوباره سکوت کرد. اما این بار به جای خنده هاله ای از غم صورتش را پر کرده بود. دلم ریخت. یعنی چی شده؟ یعنی عشقشون نافرجام بوده؟

-باز رفت تو قیافه، بقیه شو بگو بابا!..

با تعجب برگشتم و به خاله نگاه کردم. خونسرد و بی تفاوت تکیه داده بود به بالش و چشمها را بر هم گذاشته بود.

زری خانم آهی کشید و ادامه داد: جنگ شده بود و خیلی هامی رفتن برا جنگ با دشمن، فرقی نمی کرد از معلمها گرفته تا مردم کوچه و بازار، مهرانم رفت جبهه. مهران رفت. قلب و روح منم با خودش برد. جسمم مونده بود. عصبی و تند خو.